

همچنان که مادام دو گرمانت هم روزی این تصور را از من داشت، چون در خانه مادام دارپازون خوش بودم. اما مورد بریشو دلیل دیگری هم داشت. من عضو دسته کوچک نبودم. و در هر دسته‌ای، چه محفلی، چه سیاسی و چه ادبی، آدم این آمادگی ناسالم را پیدا می‌کند که در هر بحث یا نطق رسمی یا داستان کوتاه یا قطعه موسیقی چیزهایی ببیند که هرگز حتی به فکر یک آدم عادی نمی‌رسد. چه بارها که قصه خوش ساختی را، به قلم یک آکادمیسین فرهیخته و کمی کهنه‌پسند، خواندم و با نوعی هیجان بر آن بودم که به بلوک یا مادام دو گرمانت بگویم: «چه قصه قشنگی!» اما پیش از آن که دهن باز کنم از هر کدامشان به زبان متفاوتی شنیدم که بلندبلند گفتند: «اگر می‌خواهید یک خرده بخندید قصه فلانی را بخوانید. حماقت بشر هیچوقت به این حد نرسیده بود.» بلوک نویسنده را بویژه از آن رو تحقیر می‌کرد که برخی جنبه‌های اسلوبش (که خوشایند هم بود) کمی کهنه می‌نمود؛ تحقیر مادام دو گرمانت از آنجا می‌آمد که قصه به نظرش درست عکس آن چیزی را ثابت می‌کرد که نویسنده می‌خواست بگوید، به دلایلی که دوشس با زیرکی کشفشان کرده بود و محال بود به فکر من برسد. از تمسخر نهفته در پس خوشرویی ظاهری وردورن‌ها با بریشو همان قدر تعجب کردم که از آنچه چند روز بعد از کامبرمرها در فترن شنیدم، که در پاسخ تعریف‌های شورآمیز من از راسپلیر گفتند: «با آن همه تغییر که آنجا داده‌اند، غیر ممکن است این تعریف‌هایتان صادقانه باشد.» درست است که اذعان داشتند ظرفهای خانم وردورن زیباست. اما من به این ظرفها هم، چنانکه به بادگیرهای چندش آورشان، هیچ توجه نکرده بودم. آقای وردورن با تمسخر گفت: «حالا دیگر، وقتی به بلبک بر می‌گردید می‌دانید معنی لغت بلبک چیست.» براستی هم فقط آنچه از بریشو یاد می‌گرفتم برایم جالب بود. آنچه ذوق و فضل او نامیده می‌شد درست همانی بود که در گذشته‌ها در دسته کوچک بسیار خواهان داشت و خوش می‌آمد. هنوز هم با همان سهولت آزاردهنده گذشته‌ها حرف می‌زد، اما گفته‌هایش دیگر بُرد نداشت، باید با سکوتی خصمانه یا طنین‌هایی

ناخوشایند مقابله می‌کرد؛ آنچه تغییر کرده بود آن چیزهایی نبود که او مدام می‌گفت، بلکه آمادگی شنوندگان و چگونگی انعکاس تالار بود. خانم وردورن بریشو را نشان داد و زیر لب گفت: «خطرا!» بریشو، که گوشه‌ایش از چشمانش تیزتر مانده بود، نگاهی سریع به «خانم» انداخت و رو به دیگر سو کرد، نگاه نزدیک‌بین، نگاه فیلسوف. چشمانش چنان که باید نمی‌دید، در عوض چشمان دلش نگاهی گسترده‌تر بر چیزها می‌انداخت. می‌دید که چندان مہری از آدمیان انتظار نمی‌توان داشت و به این رضا داده بود. پیگمان از این رنج می‌کشید. پیش می‌آید که آدمی، میان کسانی که معمولاً او را خوش می‌دارند، فقط یک بار حس کند که به نظر بقیه زیادی سطحی، یا گنده‌گو، یا بی‌دست و پا، یا چاپلوس یا... آمده است و شب افسرده و پریشان به خانه برگردد. اغلب این ناشی از عقیده یا روشی است که به نظر دیگران مهمل یا منسوخ آمده است. اغلب این آدم بروشنی می‌داند که دیگران در حد او نیستند. به آسانی می‌تواند سفسطه‌هایی را برملا کند که بر اساسشان او را بطور ضمنی محکوم کرده‌اند، دلش می‌خواهد به دیدن کسی برود، نامه‌ای بنویسد: عقل بیشتری به خرج می‌دهد و هیچ کاری نمی‌کند، منتظر دعوت هفته آینده می‌ماند. گاهی هم این بی‌اقبالی‌ها یک شبه پایان نمی‌گیرند و ماهها طول می‌کشند. و چون ناشی از ناپایداری قضاوت‌های محفلی‌اند، خود بر آنها دامن می‌زنند. چون کسی که می‌داند خانم فلان از او بدش می‌آید، و حس می‌کند که در خانه خانم بهمان به او احترام می‌گذارند، این یکی را بسیار برتر از آن یکی می‌خواند و از محفل او سر در می‌آورد. از این گذشته، فرصت آن نیست که اینجا به توصیف مردانی پردازیم که از زندگی محفلی برترند اما نتوانسته‌اند در بیرون از آن گل کنند، خوشوقت‌اند از این که در مهمانی‌ها پذیرفته شوند و تاخرسند از این که ناشناخته مانده‌اند، سال به سال بیشتر به عیب‌های خانم میزبانی پی می‌برند که می‌ستودند، و به نیوغ آن دیگری که ارزش واقعی‌اش را در نیافتند، و ناگزیر به سوی عشق‌های نخستین خود باز می‌گردند هنگامی که لطمه‌های عشق‌های دوم را نیز چشیده و لطمه‌های اولی‌ها را کمی

فراموش کرده‌اند. بر پایه این بی‌اقتبالی‌های کوتاه می‌توان رنج بریشو را از آنی سنجید که می‌دانست همیشگی است. می‌دانست که خانم وردورن گاهی علناً به او، و حتی به از کارافتادگی‌های بدنی‌اش می‌خندد، و رضا داده بود چه می‌دانست از آدمیان چندان مهری انتظار نمی‌توان داشت، با این همه «خانم» را بهترین دوست خود می‌دانست. اما خانم وردورن، از سرخی چهره استاد فهمید که گفته‌اش را شنیده است، و بر آن شد که بقیه شب را با او خوشرفتاری کند. نتوانستم به او نگویم که با سانیت خوشرفتاری نکرده بود. «چطور، خوشرفتاری نکردم! اگر بدانید چقدر ما را دوست دارد، نمی‌دانید ما در زندگی‌اش چه نقشی داریم. حماقتش گاهی شوهرم را بتنگ می‌آورد و انصافاً هم جای ناراحتی دارد، اما چرا در همچو مواقعی، به جای این که از خودش کمی همت و غرور نشان بدهد، این حالت سگ کتک‌خورده را به خودش می‌گیرد؟ از این حرکتش خوشم نمی‌آید. درست نیست. با این همه همیشه سعی می‌کنم شوهرم را آرام کنم، چون اگر زیاده‌روی کند چاره‌ای جز این برای سانیت نمی‌ماند که دیگر نیاید؛ اما من به این راضی نیستم چون باید بدانید که پولی برایش نمانده و به این شامها احتیاج دارد. اما، در نهایت، اگر ناراحت می‌شود خوب نیاید، به من چه مربوط است، کسی که به بقیه احتیاج دارد نباید این قدر احمق باشد.» آقای دو شارلوس، در حضور مورل که مبهوت گوش می‌کرد و همه این گفته‌ها اگر نه خطاب به او، در واقع برای این بود که او بشنود، به آقای دو کامبر می‌گفت: «عنوان دوکی او مال مدتها مال خانواده ما بود و بعد به خاندان سلطنتی فرانسه رسید. ما به همه پرنس‌های خارجی مقدم بودیم و می‌توانم صد تا مثل برایتان بیاورم. در مراسم تدفین «آقا»<sup>۱۵۵</sup> پرنسس دو کروا خواست بعد از جده جده من زانو بزند اما او با کمال قاطعیت به‌اش گفت که امتیاز «بالش» را ندارد و به مأمور تشریفات گفت آن را از زمین بردارد، بعد هم موضوع را به شاه گفت و او هم به مادام دو کروا دستور داد به منزل مادام دو گرمانت برود و از او عذرخواهی کند. دوک دو بورگونی یک بار با فراش‌هایی به خانه ما آمده بود که

چو بدست‌هاشان افراشته بود، از شاه خواستیم و دستور داد آنها را پایین بیاورند. می‌دانم که تعریف از خود صورت خوشی ندارد. اما این را همه می‌دانند که خانواده ما در مواقع خطیر همیشه پایش گذاشته. شعار نشان خانوادگی ما، بعد از آن که مال دوک‌های برابان را کنار گذاشتیم این بود: «به پیش». بنابراین، مایی که چندین و چند قرن در جنگها این حق را طلب می‌کرده‌ایم که در همه جا مقدم باشیم، طبیعی است که در دربار هم این حق را داشته باشیم. انصافاً هم باید گفت که این حق همیشه رعایت شده. بگذارید مورد پرنسس دو بادن را شاهد بیاورم. یک بار این خانم موقعیت خودش را فراموش کرد و کار را به آنجا رساند که خواست مقام دوشس دو گرمانت را ندیده بگیرد، یعنی همان کسی که الآن حرفش بود، و شاید با استفاده از یک لحظه دودلی این جده من (هر چند که جای دودلی نبود) خواست جلوتر به حضور شاه برود، اما شاه داد زد: «بفرمایید، بفرمایید دختر عمه، مادام دو بادن خیلی خوب می‌داند وظیفه‌اش نسبت به شما چیست.» این مقام را به این خاطر داشت که دوشس دو گرمانت بود، هر چند که خانواده خودش هم کم مقامی نداشت و از طرف مادر خویشاوند نزدیک ملکه لهستان، ملکه مجارستان، گزیننده پالاتین، پرنس دو ساووا - کارینیان و پرنس دو هانور و بعد شاه انگلیس بود. «بریشو به آقای دو شارلوس گفت: «میسز آتاویس ادیته رجیبوس<sup>۱۵۶</sup>» و او در پاسخ این تعارف سری پایین آورد. خانم وردورن، که دلش می‌خواست آنچه را که پیشتر گفته بود از دل بریشو درآورد از او پرسید: «چه گفتید؟» «داشتم، خدا ببخشد، از چهره برازنده‌ای حرف می‌زدم که گل سر سبید (خانم وردورن چهره درهم کشید) زمان خودش بود، یعنی حدود دوران امپراتور اوگوست، (اخم خانم وردورن از هم باز شد، چون دید که این گل سر سبید به زمان او مربوط نمی‌شود) کسی که دوست ویرزیل و هوراس بود و اینها چاپلوسی را به آنجا رسانده بودند که در حضور خودش مدح اصل و نسب اشرافی و حتی شاهانه‌اش را می‌گفتند. خلاصه از مین حرف می‌زدم که خوره کتاب بود و با ویرزیل و هوراس و اوگوست دوستی

داشت. مطمئنم که جناب دو شارلوس از هر نظر با شخصیت مین آشنایی دارند.» آقای شارلوس از گوشه چشم نگاه غمزه آمیزی به خانم وردورن انداخت، چون شنیده بود که با مورل برای پس فردا قرار می گذارد و می ترسید او را دعوت نکند، و به بریشو گفت: «فکر می کنم که مین همان وردورن های دوران باستان بوده.» خانم وردورن نتوانست بطور کامل لبخند رضایت آمیزش را مهار کند. به سوی مورل رفت و به او گفت: «این دوست والدینتان مرد جذابی است. معلوم است که فهمیده و باتربیت است. به درد هسته کوچک ما می خورد. کجای پاریس می نشیند؟» مورل سکوت نخوت آلودی پیش گرفت و گفت که می خواهد ورق بازی کند. خانم وردورن گفت که اول باید کمی ویولن بزند. آقای دو شارلوس، که هیچگاه از قابلیت های بزرگی که داشت حرف نمی زد، آخرین قطعه پریشان و تب آلود و شومان وار سونات برای پیانو و ویولن گابریل فوره را، (که با این همه از سونات سزار فرانک قدیمی تر است<sup>۱۵۷</sup>)، به سبکی هر چه فاخرتر همراهی کرد و همه را به تعجب واداشت. حس کردم که می تواند مورل را، که در لحن و در خوشنوازی استعدادی خارق العاده دارد درست از همان چیزی برخوردار کند که کم دارد، یعنی فرهنگ و سبک. اما با کنجکاوی به عاملی فکر کردم که عیبی جسمانی را با استعدادی معنوی در یک فرد گرد می آورد. آقای دو شارلوس چندان فرقی با برادرش دوک دو گرمانت نداشت. حتی، اندکی پیشتر، فرانسوی را به همان بدی او حرف زد (که این بندرت پیش می آمد). از من گله کرد که هیچ به دیدنش نمی روم (بدون شک با این انگیزه که از حُسن های مورل برای خانم وردورن تعریف کنم)، و در جواب من که گفتم نمی خواهم مزاحمش بشوم گفت: «وقتی خود من دارم از شما می خواهم که بیایید، لزومی نکرده که شما تعارفاتی بشوید.» این عبارتی بود که می شد از دوک دو گرمانت شنید. خلاصه این که آقای دو شارلوس هم یکی از گرمانت ها بود. اما طبیعت دستگاه عصبی اش را آن اندازه ناهماهنگ کرده بود که، برخلاف برادرش، یک چوپان ویرژیل یا شاگرد افلاطون را به زنان ترجیح بدهد، و در نتیجه

حسن‌هایی که دوک دو گرمانت نداشت و اغلب با آن ناهماهنگی در رابطه بود آقای دو شارلوس را پیانونوازی چیره‌دست، نقاش آماتوری نه عاری از استعداد و مردی خوش سخن کرده بود. در برابر سبک تند و تب‌آلود و جذاب آقای دو شارلوس در نواختن قطعه شومان‌وار سونات فوره، چه کسی می‌توانست ببیند که این سبک بابخش‌های کاملاً جسمانی و عیب‌های عصبی بارون ربط دارد (یا شاید بتوان گفت از آنها ناشی می‌شود)؟ بعدها توضیح خواهیم داد که تعبیر «عیب عصبی» یعنی چه و به چه دلایلی یک یونانی زمان سقراط و یک رومی دوران اوگوست می‌توانستند آنی باشند که می‌دانیم و در عین حال مردانی مطلقاً عادی باشند، و نه زنمردانی که امروزه می‌بینیم. آقای دو شارلوس به همان گونه که استعدادهای هنری واقعی (به ثمر نرسیده) داشت، بس بیشتر از برادرش همسر خود را<sup>۱۵۸</sup> دوست داشته بود، و تا سالها بعد هر بار که بحث او پیش می‌آمد چشمانش پر اشک می‌شد، اما اشکی سطحی، چون عرق مرد بیش از حد فربه‌ی که پیشانی‌اش با هیچ و پوچ خویناک می‌شود. با این تفاوت که به این یکی می‌گوییم: «چقدر گرم‌تان است!» اما وانمود می‌کنیم که گریه آن یکی را نمی‌بینیم. نمی‌بینیم یعنی همه؛ چون همه مردم از دیدن اشک ناراحت می‌شوند، انگار که گریه از خونریزی وخیم‌تر باشد. اندوه ناشی از مرگ همسر مانع از آن نشد که آقای دو شارلوس، بیاری عادت دروغ‌گویی، زندگی‌ای را پیشه کند که با آن اندوه سازگاری نداشت. حتی بعدها، رذالت را به آنجا رسانید که به اشاره گفت در مراسم تدفین فرصتی یافته از وردست‌کشیش نام‌ونشانی‌اش را پرسیده بود. شاید هم راست می‌گفت. در پایان قطعه جسارتی کردم و خواستم که باز هم از فرانک نواخته شود، اما این به ظاهر چنان بر مادام دو کامبرمر گران آمد که پافشاری نکردم. گفت: «نه، می‌دانم که از همچو چیزی خوشتان نمی‌آید.» در عوض جشنهای دبوسی را خواست و با شنیدن اولین نتش جیغ زد: «وای! چقدر عالی!» اما مورل متوجه شد که فقط چند میزان اول اثر را بلد است و بازیگوشانه، بی‌هیچ نیت فریب‌آمیزی، مارشی از مایربر را آغاز کرد.

متأسفانه، چون فرصت چندانی برای انتقال نداد و چیزی هم نگفت همه پنداشتند هنوز دبوسی است و همچنان با هیجان می‌گفتند: «عالی است!» و چون مورل گفت آن قطعه نه از سراینده پلئاس بلکه از سازنده رویبر شیطانی است مجلس سرد شد. مادام دو کامبرمر فرصت نیافت این سردی را حس کند، چون چشمش به دفتری از اسکارلاتی افتاد، با هیجانی دیوانه‌وار آن را برداشت و داد زد: «خواهش می‌کنم این را بزنید، محشر است.» در حالی که، از این آهنگساز که دیرزمانی اعتنایی به او نمی‌شد و بتازگی به اوج شهرت رسیده بود، در بیطاقتی تب‌آلودش یکی از آن قطعه‌های شومی را انتخاب کرده بود که اغلب آدمی را از خفتن باز می‌دارند و شاگرد بیرحمی در همسایگی مدام آن را از سر می‌گیرد. اما مورل دیگر از موسیقی خسته شده بود و می‌خواست ورق‌بازی کند، و آقای دو شارلوس برای شرکت در بازی پیشنهاد ویست<sup>۱۵۹</sup> داد. اسکی به خانم وردورن گفت: «چند دقیقه پیش به آقا گفت پرنس است، اما دروغ می‌گوید. باید از یک خانواده ساده بورژوازی معمار باشد.» خانم وردورن، با لحن مهرآمیزی که بریشو را گیج کرد به او گفت: «می‌خواهم بدانم دربارهٔ مِسِن چه می‌گفتید. برایم خیلی جالب است، خیلی.» و بریشو برای این که «خانم» و شاید مرا به ستایش وادارد، گفت: «راستش، خانم، مِسِن بخصوص از این نظر برای من جالب است که اولین پیغمبر آن خدای چینی بوده که امروزه در فرانسه بیشتر از برهمن و حتی خود مسیح پیرو دارد، که همان خدای مذهب هرهری است.» خانم وردورن دیگر در چنین مواردی به این بسنده نمی‌کرد که سرش را میان دستهایش پنهان کند. بلکه با شتاب یک حشره جهنده به سراغ پرنسس شربتوف می‌رفت؛ اگر در همان نزدیکی‌ها بود زیر بغلش را می‌گرفت، ناخنهایش را در آن فرو می‌برد و چند لحظه‌ای سرش را چون کودکی در حال بازی قایم باشک آنجا پنهان می‌کرد. بنابر این بود که در چنین حالتی دارد از خنده اشک به چشم می‌آورد، اما بعید هم نبود که هیچ کاری نکند، چون کسانی که وقتی دعایشان کمی طول می‌کشد عقل می‌کنند و صورتشان را با دستهایشان

می پوشانند. خانم وردورن هنگام شنیدن کوارتت های بتهوون این حرکت را تقلید می کرد تا از طرفی نشان دهد که آنها را در حد نیایش می داند و از طرف دیگر کسی نبیند که دارد چرت می زند. بریشو گفت: «خیلی جدی دارم می گویم، خانم. به نظر من امروزه تعداد کسانی که همه وقتشان را صرف تماشای ناف خودشان می کنند، چون به نظرشان مرکز کائنات است، بی اندازه زیاد شده. از نقطه نظر تعالیم مذهبی، هیچ ایرادی در هیچ چه می دانم نیروانایی نمی بینم که هدفش محو همه ماها در ذات کل باشد (که البته مثل مونیخ و آکسفورد خیلی از آنپر و بوا کلمب<sup>۱۶۰</sup> به پاریس نزدیک تر است)، اما به اعتقاد من، در زمانه ای که شاید ژاپنی ها به دروازه های بیژانس ما رسیده باشند، در نظر یک فرانسوی خوب یا حتی اروپایی خوب زبیده نیست که عناصر ضد نظامی سوسیالیست گرایبی با جدیت هر چه تمام تر در حال بحث درباره محسنات بنیادی شعر نو باشند.» به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که شانه خواب رفته پرنسس را رها کند، پس صورتش را بیرون آورد و وانمود کرد که دارد اشکهایش را پاک می کند، و دو سه بار نفس عمیق کشید. اما بریشو می خواست که من هم فیضی ببرم، و چون از جلسات دفاع از دانشنامه (که بهتر از هر کسی اداره شان می کرد) یاد گرفته بود که جوان را هیچ چیز آن قدر خوش نمی آید که شماتتش کنی، به او اهمیت بدهی و کاری کنی که مرتجعیت بداند، گفت: «نمی خواهم کفر خدای جوانی را گفته باشم»، و نگاهی گذرا شبیه آنی به من انداخت که سخنور به کسی میان جمعیت می اندازد و بعد از او نام می برد، «نمی خواهم به اتهام زندقه و ارتداد ملعون مکتب مالارمه بشوم که بدون شک این دوست تازه ما هم، مثل همه جوانان هم سن و سالش، در پیشگاهش اگر هم پیشنهادی نکرده باشد دستکم پامنبری بوده و خودش را مجذوب و فدایی نشان داده. اما دیگر بیشتر از این تحمل دیدن روشنفکرهایی را نداریم که کشته و مرده هنرند و وقتی که دیگر الکل زولا به اندازه کافی نشسته شان نمی کند به سراغ افیون ورلن می روند. از پرستش بودلر کارشان به اعتیاد به اتر کشیده و دیگر آن مردانگی و



همتی را ندارند که امروز و فردا میهن از شان توقع دارد، چون در جو داغ و خلسه آور و سنگین و ناسالم سمبولیسم تریاکی همه شان دچار مالیخولیای ادبی شده و از هوش رفته اند.» هر چه می کردم نمی توانستم کمترین روی خوشی به مهمل بافی بی سروته بریشو نشان بدهم و رو به اسکی کردم و گفتم که درباره خانواده آقای دو شارلوس کاملاً در اشتباه است؛ در جوابم گفت که هیچ شکی درباره آنچه می گوید ندارد و حتی از خود من شنیده که گفته ام نام واقعی اش گاندن یا لوگاندن است. گفتم: «نخیر، چیزی که من گفتم این بود که مادام دو کامبرمر خواهر آقای مهندسی به اسم لوگراندن است. درباره آقای دو شارلوس با شما حرفی نزدیم. این دو تا همان قدر با هم نسبت خانوادگی دارند که گران کننده با راسین.» اسکی با بی اعتنایی گفت: «آه، من این طور فهمیده بودم» و عذری نخواست، همچنان که چند ساعتی پیشتر هم که نزدیک بود به خاطر اشتباهش به قطار نرسیم عذر نخواست. خانم وردورن که حس می کرد آقای دو شارلوس یکی از اعضای وفادار دسته می شود و می ترسید زود هنگام به پاریس برگردد از او پرسید: «قصد دارید خیلی کنار دریا بمانید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تردید آمیز گفت: «راستش، هیچ نمی دانم، دلم می خواهد تا آخر سپتامبر بمانم.» خانم وردورن گفت: «کار خوبی می کنید، قشنگ ترین توفانهای دریا آن وقت است.» - «راستش را بخواهید، به این خاطر نیست. مدتی است که از ملک مقرب، حضرت میکائیل، که قدیس حامی من است غافل مانده ام. بنابراین می خواهم برای جبران تا ۲۹ سپتامبر، روز عیدش، در صومعه مون سن میشل بمانم.» خانم وردورن گفت: «به این جور چیزها خیلی علاقه دارید؟» اگر نمی ترسید سفری چنین طولانی و بولن نواز و بارون را چهل و هشت ساعتی از محفلش دور کند شاید گرایش ضد کلیسایی زخم خورده اش را مهار می کرد. آقای دو شارلوس با گستاخی گفت: «گویا گاه به گاه دچار ناشنوایی موقت می شوید. گفتم که من میشل یکی از قدیس های بزرگ حامی من است.» سپس در جذبه ای نیکدلانه چشم به دوردستها دوخت و لبخندی زد، و با صدای بلند از

هیجانی که به نظر من بیشتر مذهبی بود تا زیبایی شناسانه گفت: «چقدر زیباست آخر نیایش، موقعی که سن میشل، با پیرهن سفید، کنار محراب ایستاده و عودسوز طلایی را تکان می‌دهد، با چنان عطر متراکمی که بویش تا ملکوت می‌رسد!» خانم وردورن برغم نفرتی که از کشیش‌ها داشت گفت: «می‌توانیم دستجمعی برویم.» آقای دو شارلوس، که به همان شیوه سخنرانان ورزیده مجلس (و البته به دلایل دیگری) هیچگاه به گفته کسی که حرفش را قطع می‌کرد جواب نمی‌داد و خود را به نشنیدن می‌زد، همچنان گفت: «در همچو وقتی، چقدر زیبا می‌شود که دوست جوانمان کاری پالسترینائی<sup>۱۶۱</sup> بکند یا حتی آریایی از باخ را برایمان اجرا کند. خود اسقف هم از خوشحالی پر در می‌آورد و این بزرگ‌ترین ستایش، یا دستکم بزرگ‌ترین ستایش علنی است که من می‌توانم از قدیس حامی‌ام بکنم. چه درسی می‌شود برای مؤمنین! موضوع را در همین مجلس با آنجلیکوی جوان موسیقایی مان، که مثل سن میشل نظامی است، مطرح می‌کنیم.»

از سائیت خواسته شد که پای چهارم باشد و او گفت که بازی ویست را بلد نیست. و کوتار که دید چندان فرصتی تا وقت قطار نمانده با عجله بازی پاسوری را با مورل آغاز کرد. آقای وردورن در اوج خشم به سائیت هجوم برد و فریاد زد: «شما که هیچ چیز بلد نیستید.» خشمگین بود از این که فرصتی را برای ورق‌بازی از دست داده است و خوشحال از این که می‌تواند به بایگان سابق ناسزا بگوید. سائیت، وحشت‌زده، قیافه زیرکانه‌ای گرفت و گفت: «چرا، پیانو بلدم.» کوتار و مورل روبه‌روی هم نشسته بودند. کوتار گفت: «بازی با شماست.» آقای دو شارلوس، نگران از دیدن مورل با کوتار، به آقای دو کامبرمر گفت: «چطور است نگاهی به بازی بیندازیم. فایده‌اش کم‌تر از این بحث‌های مربوط به عنوان و تشریفات نیست که در دوره ما دیگر چندان مفهومی ندارد. تنها شاه‌هایی که برای ما مانده‌اند، دستکم در فرانسه، همین شاه‌های ورق‌اند و این طور که می‌بینم همه دارند در دست موسیقیدان جوان ما جمع می‌شوند.» این

را هم برای ستایش مورل گفت که شیوه ورق بازی اش را هم شامل می شد، هم برای این که او را خوش بیاید، و هم این که حرکت خود را توجیه کند و روی شانه او خم شود. کوتار با لودگی گفت: «قر می زنم و بُر می زنم» و دوستانش قهقهه زدند، همانند شاگردان و دستیارش هنگامی که استاد، حتی بر بالین یک بیمار رو به مرگ، با چهره سرد و بیروح یک صرعی یکی از مزه های همیشگی اش را می پراند. مورل به نظرخواهی از آقای دو کامبرمر گفت: «مانده ام معطل، نمی دانم چکار کنم.» - «هر طور بازی کنید فرقی نمی کند، چون باخته اید به هر حال» - «حال، مال، گالی ماریه ۱۶۲؟» کوتار این را گفت و نگاهی تفاهم آمیز و دوستانه به آقای دو کامبرمر انداخت - «آه، واقعاً که بُت واقعی همه ماها بود، رؤیایی بود، کارمینی بود که دیگر نظیرش را نمی بینیم. اصلاً برای این نقش ساخته شده بود. یکی دیگر هم که ازش خوشم می آید چیز بود: انگالی ۱۶۳ - «گالی مالی؟» مارکی با این بی تربیتی تحقیرآلود خاص اشراف از جا بلند شد که به نظرشان هیچ اهانت آمیز نمی آید که به میزبانی نشان دهند از صلاحیت مهمانانش برای همنشینی با خودشان مطمئن نیستند، و به پیروی از عادت انگلیسی به بیانی نخوت آلود می پرسند: «این آقای که ورق بازی می کند کیست؟ چه کاره است؟ چه می فروشد؟ خیلی دلم می خواهد بدانم با کی طرفم تا با هر کس و ناکسی دوستی نکنم. فکر می کنم موقعی که به من افتخار معرفی با ایشان را دادید اسمشان را نشنیدم.» اگر در واقع آقای وردورن با اتکا به این کلمات اخیر آقای دو کامبرمر را به مهمانانش معرفی می کرد این به نظر مارکی بسیار بد می آمد اما چون می دانست که عکس این کار را کرده بود به نظرش لطف آمیز می آمد که بدون هیچ خطری افتادگی و فروتنی نشان بدهد. بدیهی است که غرور آقای وردورن از خودمانی بودن با دکتر کوتار، از زمانی که او پروفیسور سرشناسی شده بود هر چه بیشتر شده بود. اما این غرور دیگر به شکل ساده لوحانه سابق بیان نمی شد. در گذشته، زمانی که کمتر کسی کوتار را می شناخت، وقتی با آقای وردورن از درد عصبی صورت همسرش حرف می زد، با

خودستایی ساده لوحانه کسانی که گمان می کنند هر که خود می شناسند شهرت جهانی دارد و همه نام معلم آواز خانواده شان را می دانند می گفت: «کارش نمی شود کرد. اگر یک دکتر درجه دو داشت می شد آدم به سراغ کس دیگری برود. اما وقتی دکترش کوتار است (که این نام را با حالتی بیان می کرد که انگار بوشار یا شارکو<sup>۱۶۴</sup> بود) همین است که هست.» حال به شیوه عکس این، و با این آگاهی که آقای دو کامبرمر بدون شک نام پروفیسور کوتار معروف را شنیده است، حالتی ساده به خود گرفت و گفت: «دکتر خانوادگی مان است، آدم نازینی است و خیلی دوستش داریم، و او هم برای ما حاضر است از جان خودش بگذرد؛ دکتر نیست، رفیق است، فکر نمی کنم بشناسیدش و اسمش را شنیده باشید. در هر حال، برای ما مرد شریف و دوست عزیز است که اسمش کوتار است.» این نام چون بسادگی و زیر لب بیان شد، آقای دو کامبرمر را به اشتباه انداخت و پنداشت نام دیگری شنیده است. گفت: «کوتار؟ منظورتان پروفیسور کوتار که نیست؟» صدای پروفیسور مورد بحث آمد که دست خوبی نیاورده بود و همچنان که ورقهایش را نگاه می کرد می گفت: «نبرد تن به تن آتنی با آتنی!» آقای وردورن گفت «چرا، پروفیسور هم هست.» - «چه گفتید؟ پروفیسور کوتار؟ اشتباه نمی کنید؟ مطمئن اید که خودش است؟ همانی که در خیابان بک می نشیند.» - «بله، خیابان بک، شماره ۴۳. می شناسیدش؟» - «پروفیسور کوتار را همه می شناسند. شهرت جهانی دارد! مثل این است که از من بپرسید بوف دو سن بلز یا کورتواسوفی<sup>۱۶۵</sup> را می شناسم یا نه. از همان حرف زدنتان فهمیدم که یک فرد عادی نیستند، برای همین جسارت کردم و از شما پرسیدم.» کوتار می پرسید: «خوب، حالا باید چکار کرد؟ آتو؟» سپس بر آن شد که، هر چه باداباد، بازی کند، حالتی اندیشناک و «با مرگ رویارو» به خود گرفت، ناگهان ورقش را، که انگار خود زندگی اش بود، به زمین کوفت و با بددهنی ای که حتی در موقعیتی قهرمانانه هم ناخوشایند می بود (چون زمانی که سربازی بخواد بپی پروایی اش از مرگ را به زیبایی عامیانه بیان

کند) و در آن موقعیت بی‌خطر وقت‌گذرانی با ورق‌بازی دو چندان احمقانه می‌نمود، با اشاره به کسانی که جانشان را به خطر می‌اندازند داد زد: «ما که رفتیم. به دَرک!» ورقی نبود که باید بازی می‌کرد، اما چیزی تسکینش داد. خانم کوتار وسط تالار، روی مبل بزرگ و راحتی نشسته بود، بعد از مدتی کلنجار تسلیم خواب شیرین و سبکی شده بود که بعد از شام به سراغش می‌آمد و به هیچ‌رو نمی‌توانست با آن مقابله کند. گهگاهی کمر راست کرده به نشانه مسخره کردن خودش، یا از ترس این که مبادا تعارفی را بی‌جواب بگذارد، لبخندی زده بود، اما باز بی‌اختیار دچار آن سستی چاره‌ناپذیر و دلنشین شده بود. در این حالت، آنچه تنها یک ثانیه‌ای بیدارش می‌کرد سروصدای حاضران نبود، بلکه نگاهی بود که پروفیسور به وسیله آن دیگران را متوجه خواب همسرش می‌کرد (نگاهی که خانم کوتار حتی با چشمان بسته هم از سر مهربانی می‌دید، و پیش‌بینی می‌کرد، چون این صحنه هر شب تکرار می‌شد و در خواب او، چون اندیشه ساعتی که باید بلند شد، همواره حضور داشت). کوتار اول او را نگاه می‌کرد و لبخندی می‌زد، چه‌گرچه به عنوان پزشک آن خواب بعد از شام را نادرست می‌دانست (یا دستکم این بهانه علمی را می‌تراشید تا در آخرهای کار غرولندی بزند، اما این دلیل قطعی نبود چون در این باره نظرات بسیار متفاوتی داشت)، به عنوان شوهر قدرتمند و بازیگوش لذت می‌برد از این که همسرش را دست بیندازد، خوابش را تا اندازه‌ای به هم بزند تا پس از آن که دوباره خوابید از دوباره بیدار کردنش لذت ببرد.

خانم کوتار کاملاً در خواب بود. پروفیسور داد زد: «چه شد، لثوتین، خوابت برد؟» خانم کوتار گفت: «نه جانم، دارم به حرفهای خانم سوان گوش می‌دهم» و دوباره از هوش رفت. کوتار باز داد زد: «عجیب است‌ها، بعد مدعی می‌شود که اصلاً خوابش نبرده بود. مثل مریض‌هایی است که موقع معاینه می‌گویند هیچ وقت خواب به چشمشان نمی‌آید.» آقای دو کامبر مرگفت: «شاید واقعاً این جور خیال می‌کنند.» اما دکتر

مخالف خوانی را هم به اندازه بازیگوشی دوست داشت، و بویژه هیچ اجازه نمی داد نااهلی با او از مقولات پزشکی حرف بزند. با لحنی جزمی حکم صادر کرد که: «کسی نمی تواند خیال کند که خوابش نمی برد». مارکی درست به همان حالتی که در گذشته ها ممکن بود از کوتار دیده شود با احترام سر خم کرد و گفت: «آها!» کوتار گفت: «معلوم است که هیچ وقت مثل من کارتان به آنجا نکشیده که تا دو گرم تریونال تجویز کنید و باز هم ببینید که مریض خوابش نمی برد». مارکی به حالتی از خود راضی خندید و گفت: «بله، همین طور است، تا حال نه تریونال خورده ام و نه هیچکدام از دواهای دیگری که بزودی اثرشان هم از بین می رود و غیر از خراب کردن معده کار دیگری نمی کنند. باور کنید کسی که مثل من تمام شب را در جنگل شانه پی شکار کرده برای خواب احتیاجی به تریونال ندارد». پروفیسور گفت: «این را کسانی می گویند که چیزی سرشان نمی شود. تریونال گاهی در تقویت اعصاب اثر فوق العاده دارد. شمایی که حرف تریونال را می زنید، اصلاً می دانید چه هست؟» - «شنیده ام داروی خواب آور است». پروفیسور، که هفته ای سه بار در دانشکده پزشکی «امتحان می گرفت»، با لحنی استادوار گفت: «به سؤال من جواب ندادید. نرسیدم تریونال خواب آور است یا نه. نرسیدم چیست. می توانید بگویید در ترکیبش چقدر آمیل و اتیل هست؟» آقای دو کامبر مر با تته پته گفت: «نخیر. فقط می دانم که خودم یک گیلان کنیاک یا حتی پورتوی ۳۴۵ را ترجیح می دهم» - «که هر دو شان ده برابر سمی ترند». آقای دو کامبر مر گفت: «اما درباره تریونال، باید بگویم که خانم مدام از این جور چیزها می خورد. بهتر است با او حرف بزنید». - «ایشان هم باید کمابیش به اندازه شما خیر داشته باشند. در هر حال، اگر هم خانم شما برای خوابیدن تریونال می خورد، همان طور که می بینید عیال من به این چیزها احتیاجی ندارد. بلند شو، لثوتین، بدنت از کار می افتد، مگر من بعد از شام می خوابم؟ اگر الآن این طور مثل پیرزن ها بخوابی در شصت سالگی چه می کنی؟ شکم می آوری، خونت از گردش می افتد... دیگر حتی صدایم را

هم نمی شنود.» آقای دو کامبر مر برای آن که دوباره در نظر کوتار و جبهه‌ای بیابد پرسید: «این چرت‌های بعد از شام برای سلامتی مضر است مگر نه دکتر؟ بعد از یک غذای خوب بدن باید حرکت کند.» دکتر گفت: «حرف مهملی است! میزان غذایی که از شکم سگی که حرکت نکرده بیرون آورده‌اند، با غذای سگی که دویده بوده، هر دو به یک اندازه بوده، و تازه هضم سگ اول پیشرفته‌تر بوده.» - «پس یعنی خواب جلوی هضم غذا را نمی‌گیرد؟» - «بستگی دارد به این که هضم مری باشد، یا معده، یا روده، که البته توضیحش بیفایده است چون نمی‌فهمید، به این خاطر که پزشکی نخوانده‌اید. خوب دیگر، بلند شو، لثوتین ... بجنب، باید رفت.» حقیقت نداشت، چون دکتر همچنان به ورق‌بازی ادامه می‌داد، اما امیدوار بود که بدین‌گونه خواب همسر بیزبانش را هر چه سخت‌تر بیاشوبد، چه بی آن که از او جوابی بشنود به زبانی هر چه علمی‌تر با او حرف می‌زد. سر خانم کوتار، یا به این دلیل که همچنان در حالت خواب هم مقاومت می‌کرد تا خوابش نبرد، یا به این دلیل که سرش تکیه‌گاه درستی نداشت، چون شیئی بیجان در خلاء بی‌اختیار به چپ و راست، و بالا و پایین می‌افتاد و گاهی چنین می‌نمود که او در حال گوش دادن به موسیقی است و گاهی دیگرانگار به واپسین مرحله احتضار رسیده است. و در حالی که سرزنش‌های هر چه تندتر شوهرش کاری از پیش نمی‌برد سرانجام حس حماقت خودش موفق شد. زیر لب گفت: «گرمای حمام همین طوری خوب است، اما پره‌های لغت‌نامه...» یکباره کمر راست کرد و داد زد: «وای خدا! چقدر احمقم! چه گفتم؟ فکر کلا هم بودم. حتماً چیز بدی گفتم. کم مانده بود خوابم ببرد. همه‌اش تقصیر این آتش لعنتی است.» همه به خنده افتادند چون آتشی در کار نبود.<sup>۱۶۶</sup>

خانم کوتار با حرکتی به سبکی حرکت یک شعبده‌باز، و با مهارت زنی که گیسویش را مرتب می‌کند آخرین پسمانده‌های خواب آلودگی را از روی پیشانی‌اش کنار زد و با خنده گفت: «دارید به من می‌خندید. باید با کمال فروتنی از خانم وردورن عزیز معذرت بخواهم و حقیقت را از او

بپرسم.» اما لبخندش زود غم آلود شد، چون پروفیسور که می دانست همسرش می کوشد او را خوش بیايد و از این که نتواند به خود می لرزد، داد زد: «خودت را توی آینه نگاه کن، جوری سرخ شده ای که انگار همه صورتت کھیر زده. به یک پیرزن دهاتی می مانی.»

خانم وردورن گفت: «خیلی ناز است، یک جنبه تمسخرآمیز بی شیله پیله خیلی قشنگ دارد. بعد هم، کسی است که به شوهر من جان دوباره داده، در حالی که در دانشکده پزشکی همه ازش قطع امید کرده بودند. سه شبانه روز بالای سرش بود، بدون این که بخوابد. بنابراین، باید بدانید که کوتار برای من مقدس است.» این را با لحنی جدی و کمابیش تهدیدآمیز گفت، انگار که ما خواسته بودیم به دکتر گزند بزنیم، و با این گفته دستش را تا حد شقیقه های برآمده موسیقی زده اش که گیس سفید می پوشاندشان، بالا برد، «مقدس است و هر چه دلش بخواهد می تواند از من طلب کند. حتی، من به اش نمی گویم دکتر کوتار، می گویم دکتر خدا! که تازه با این حرفم، خیلی هم از او تعریف نمی کنم، چون تا آنجایی که از دستش برمی آید سعی می کند قسمتی از بدبختی هایی را که به سر بشر می آید و مسؤولش او نیست جبران کند.» آقای دو شارلوس با خوشحالی به مورل گفت: «آتو بازی کنید.» و یولن نواز گفت: «این هم آتو. بینم چه می شود.» آقای دو شارلوس گفت: «اول باید شاهتان را رو می کردید. حواستان پرت است، اما چقدر قشنگ بازی می کنید!» مورل گفت: «شاه دست من است.» پروفیسور گفت: «مرد خوش قیافه ای است.» خانم وردورن به نقش و نگار پیچیده نشانی که بالای شومینه حجاری شده بود اشاره کرد و با تمسخر و تحقیر پرسید: «این ماس ماسک، با این میخ طویل ها، چیست؟ نشان خانوادگی شماست؟» آقای دو کامبرمر جواب داد: «نخیر، مال ما نیست. نشان ما سه نوار طلا دارد، چپ بر پنج نوار سرخ راست، بر هر نواری یک شبدر طلا. نه، این نشان خانواده آرشیل است که از تیره ما نبودند اما این خانه را از آنها ارث برده ایم و کسان ما هیچوقت حاضر نشدند چیزیش را تغییر بدهند. خانواده آرشیل (که می گویند در گذشته



اسمش پلویلن بوده)، نشانشان پنج نوار طلا بوده، عمود با نوک سرخ. بعد که با خانواده فترن وصلت می‌کنند نشانشان عوض می‌شود، اما نوارهای طلایش می‌ماند با بیست چلیپای در هم پیچیده با عمود کوچک وسط با نقش قاقم در ربع راست» مادام دو کامبرمر زیر لب گفت: «بخور و دم زن!»<sup>۱۶۷</sup> آقای دو کامبرمر گفت: «مادرِ مادر بزرگ من یکی از آرشیل‌ها، یا دو رشپل‌ها بود، که فرقی نمی‌کند چون هر دو اسم در اسناد قدیمی آمده». و تازه سرخ شد، چون تازه متوجه شد که همسرش از او به خاطر آنچه به خانم وردورن گفته بود تعریف می‌کرد، و تازه ترسید که مبادا خانم وردورن گفته‌های او را (که هیچ خطاب به او نبود) به خودش گرفته باشد. «این طور که در تاریخها آمده، در قرن یازدهم، اولین آرشیل، به اسم ماسه، معروف به پلویلن، در جریان محاصره قلعه‌های دشمن مهارت خاصی در کندن تیرک‌ها از خودش نشان می‌داده، که به همین خاطر لقب آرشیل را به او دادند که همین هم عنوان اشرافی‌اش شده. تیرک‌هایی هم که بعد از چندین قرن هنوز در نشان خانوادگی‌اش به صورت نوارهای عمودی دیده می‌شود از همین است. تیرک‌هایی بوده که برای جلوگیری از رخنه دشمن به استحکامات در زمین می‌کاشته‌اند، یا، خیلی می‌بخشید، می‌چپانده‌اند و به هم وصلشان می‌کرده‌اند. همانهایی است که خانم اسمشان را گذاشتند میخ طویله و البته هیچ ربطی به ترکه‌های شناور حضرت لافوتتن ندارد. چون کارشان این بوده که قلعه را تسخیرناپذیر کنند. البته، با توپخانه امروزی، این چیزها دیگر خنده‌دار شده. اما یادمان نرود که داریم درباره قرن یازدهم حرف می‌زنیم.» خانم وردورن گفت: «این چیزها چقدر کهنه شده. اما زنگوله‌ها بدک نیست.» کوتار گفت: «شما هم که واقعاً از جون می‌آورید.» اغلب این را برای آن به زبان می‌آورد که کلمه مولیر را به کار نبرد. «می‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟» مورل که از خدمت سربازی ملول بود گفت: «کاش من جای او بودم.» آقای دو شارلوس به صدای بلند گفت: «آقا میهن پرستی تان کجا رفته؟» و توانست خود را مهار کند و تلنگری به گوش مورل زد. کوتار که نمی‌خواست

لطیفه‌اش ناشنیده بماند دوباره گفت: «نه، نمی‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟ چون یک چشم بیشتر نداشته.» آقای دو کامبرمر برای این که به کوتار نشان دهد که می‌داند او کیست گفت: «گیر عجب حریفی افتاده‌اید، دکتر.» آقای دو شارلوس به مورل اشاره کرد و ساده‌لوحانه گفت: «آدم از دست این جوان تعجب می‌کند، بازی‌اش خدایی است.» دکتر از این گفته چندان خوشش نیامد و گفت: «آخرش معلوم می‌شود. دست بالای دست بسیار است.» مورل، که بخت با او بود، پیروزمندانه گفت: «تک خال، بی‌بی.» دکتر که نمی‌توانست این پیروزی را انکار کند سری خم کرد و با لحنی ستایش‌آمیز گفت: «زیباست.» مادام دو کامبرمر به خانم وردورن گفت: «از شام خوردن با آقای دو شارلوس خیلی خوشوقت شدیم.» خانم وردورن با لبخند رضایت‌آمیز یک مرد خوشگذران، یک قاضی و یک زن میزبان گفت: «نمی‌شناختیدش؟ آدم خوشایندی است. خیلی خاص است. از دوره خاصی است» (اما مشکل می‌توانست بگوید از کدام دوره). خانم دو کامبرمر از من پرسید که آیا با سن لو به فترن خواهم رفت یا نه. با دیدن ماه که چون فانوسی نارنجی از طاقی کوه‌های بالای کوشک آویخته بود بی‌اختیار فریادی شادمانه زدم. خانم وردورن گفت: «این که چیزی نیست. کمی بعد که ماه بالاتر می‌آید و دره روشن می‌شود هزار بار از این زیباتر است. شما در فترن همچو چیزی ندارید.» این را با لحنی تحقیرآمیز به مادام دو کامبرمر گفتم که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، چون نمی‌خواست بد ملک خودش را بگوید، بویژه در حضور مستأجرانش. آقای دو کامبرمر از همسر کوتار پرسید: «حالا حالاها اینجا هستید، خانم؟» که می‌توانست کمابیش به صورت نیتی به دعوت او جلوه‌کنند بی آن که لزوم قرار مشخص‌تری را پیش بیاورد. خانم کوتار در پاسخ گفت: «بله، قربان، حالا حالاها هستیم. خیلی مقیدم که بچه‌ها این کوچ هر ساله را داشته باشند. منکر نمی‌شود شد که به هوای آزاد احتیاج دارند. دانشکده می‌خواست بفرستد به ویشی؛ اما آنجا آدم نمی‌تواند نفس بکشد، بعد هم، به شکم خودم موقعی می‌رسم که این پسر بچه‌ها یک خرده دیگر بزرگ‌تر شده باشند. پروفیسور

هم، با همه امتحانهایی که می‌گیرد، کارش خیلی سنگین است و گرما خیلی خسته‌اش می‌کند. به نظر من، کسی که سرتاسر سال مثل او گرفتار بوده، باید یک استراحت حسابی بکند. در هر حال، هنوز دستکم یک ماهی اینجا هستیم.» — «آها! پس حتماً دوباره خدمت می‌رسیم.» — از این گذشته، حتماً می‌مانم چون شوهرم باید سفری به ساووا بکند و تا دوباره برگردد و اینجا ماندگار بشود پانزده روزی طول می‌کشد.» خانم وردورن گفت: «من خودم دامنه دره را بیشتر از کناره دریا دوست دارم. خواهید دید که وقت برگشت هوا عالی است.» آقای وردورن به من گفت: «اگر خیلی اصرار داشته باشید که امشب برگردید، باید بینیم کالسکه‌ها حاضرند یا نه. البته من لزومی نمی‌بینم. می‌توانیم فردا صبح شما را با کالسکه برسانیم. هوا حتماً خوب است و راه هم خیلی قشنگ است.» گفتم که به هیچ رو نمی‌توانم بمانم. «خانم» گفت: «در هر حال هنوز زود است. راحتشان بگذار، هنوز وقت دارند. چه فایده که یک ساعت زود به ایستگاه برسند. اینجا راحت‌ترند.» و چون جرأت نمی‌کرد از خود آقای دو شارلوس پرسد رو به مورل کرد و گفت: «شما، موتزارت جان، شما نمی‌خواهید شب بمانید؟ اتاق‌های رو به دریای قشنگی داریم.» آقای دو شارلوس به جای مورل، که گرم بازی بود و نشنید، گفت: «نمی‌تواند. فقط تا نیمه شب مرخصی دارد. باید مثل یک بچه خوب و سر به راه برگردد و در پادگان بخوابد.» این را با لحنی تفاهم‌آمیز، پرتکلف و با پافشاری گفت، انگار که از این مقایسه معصومانه لذتی سادیستی می‌برد، و نیز از این که، با تاکید بر آنچه به مورل مربوط می‌شد، با همان حرف زدن هم به نوعی او را لمس می‌کرد. آقای دو کامبرمر از موعظه بریشو خطاب به من چنین نتیجه گرفته بود که من دریفوسی‌ام. و از آنجا که خودش بی‌چون و چرا ضد دریفوسی بود برای آن که با دشمن تعارفی کرده باشد به تمجید از سرهنگی یهودی پرداخت که همیشه به یکی از خویشاوندان شوریده‌اندیشی‌اش خوبی کرده و ترفیعی را که حقش بود به او داده بود. گفت: «در حالی که خویشاوند من درست عقایدِ عکس او را داشت» و نگفت این

عقاید چه بود، اما من حس کردم که همان قدر قدیمی و شکل ناگرفته بود که قیافه خودش، عقایدی که برخی خانواده‌های بعضی شهرهای کوچک باید از سالیان پیش می‌داشتند. آقای دو کامبرمر در پایان گفت: «می‌دانید، این به نظر من خیلی قشنگ است!» آقای دو کامبرمر کلمه «قشنگ» را به آن معنی زیبایی‌شناسانه‌ای به کار نمی‌برد که مادر و همسرش درباره آثار هنری (که البته برای هر کدامشان متفاوت بود) به کار می‌بردند. او از این صفت، مثلاً برای خوشامد شخص ضعیفی استفاده می‌کرد که کمی چاق شده بود، و می‌گفت: «چطور، سه کیلو وزن اضافه کرده‌اید؟ می‌دانید که خیلی قشنگ است.» نوشیدنی‌های خنکی روی میز چیده شده بود. خانم وردورن از آقایان خواست که خود بروند و نوشابه‌شان را انتخاب کنند. آقای دو شارلوس رفت و لیوانی خورد و زود برگشت و کنار میز بازی نشست و دیگر تکان نخورد. خانم وردورن پرسید: «از آن شربت پرتقال خوردید؟» و آقای دو شارلوس با لبخندی پر از لطف، با صدای زنگ‌داری که بندرت از او شنیده می‌شد، با هزار غمزه لب و دهان و قر کمر جواب داد: «نخیر، بغلی‌اش را ترجیح دادم که فکر کنم شربت توت‌فرنگی است. فوق‌العاده است.» عجیب است که پیامد آشکار مجموعه‌ای از اعمال نهانی، شیوه گفتار و رفتاری باشد که آن اعمال را برملا می‌کند. اگر کسی به یاکرگی حضرت مریم، یا بیگناهی دریفوس، یا وجود آن دنیا معتقد نباشد، و نخواهد این را به زبان بیاورد، از طنین صدا و از شیوه راه رفتنش نمی‌توان به عقیده‌اش پی برد. اما با شنیدن صدای نازک و دیدن خنده و حرکات بازوهای آقای دو شارلوس که می‌گفت: «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، می‌توانستی با اطمینان پیش خود بگویی «نه، این آقا از زنها خوشش نمی‌آید»، با همان اطمینانی که قاضی را وامی‌دارد جنایتکاری را، حتی اعتراف نکرده، محکوم کند، یا به پزشکی امکان می‌دهد بیماری را محکوم به فلج کامل تشخیص دهد که شاید خود از بیماری خویش خبر ندارد و فقط لکنت زبانی از خود نشان داده، اما بر اساسش می‌توان گفت تا سه سال دیگر خواهد مُرد. شاید

کسانی که از شیوه گفتن «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، گرایشی غیرعادی را نتیجه می‌گیرند به چندان دانشی نیاز ندارند. چه در این مورد، رابطه میان راز و نشانه بر ملاکننده‌اش مستقیم‌تر است. بدون این که این را دقیقاً پیش خود بگوییم حس میکنیم که گوینده زنی ملایم و خندان است و با ادا حرف می‌زند، چه خود را مرد وانمود می‌کند و ما به این همه ادا نزد مردان عادت نداریم. و شاید لطف‌آمیزتر باشد اگر چنین فکر کنیم که از دیرباز شماری از زنان فرشته‌خو بخطا از زمره مردان دانسته شده‌اند و تبعیدی میان ایشان، و بیهوده پر و بال زنان به سوی مردانی که از ایشان چندان دارند، می‌توانند تالار بیارایند و «تزیینات داخلی» طراحی کنند. آقای دو شارلوس بی‌اعتنا به این که خانم وردورن سر پا بود همچنان کنار مورل نشسته ماند، خانم وردورن به بارون گفت: «به نظر شما این جنایت نیست که آدمی که می‌تواند با ویولنش همه ما را افسون‌کند سرمیز ورق‌بازی نشسته باشد، آدمی که همچو ویولنی می‌زند!» آقای دو شارلوس همچنان که ورق‌ها را نگاه می‌کرد تا مورل را راهنمایی کند گفت: «ورق‌بازی‌اش هم خوب است. هر کاری را خوب انجام می‌دهد، باهوش است». دلیل این که در برابر خانم وردورن نشسته ماند و بلند نشد فقط این نبود که می‌خواست در بازی به مورل کمک کند. با ملغمه عجیبی که در ذهن خود از برداشته‌های اجتماعی‌اش به عنوان بزرگ‌اشراقی و یک فرد هنردوست ساخته بود، به جای آن که به همان شیوه دیگر مردان محیط خود آداب‌دانی و تربیت نشان دهد، «تابلوهای زنده»‌ای به پیروی از سن سیمون نزد خود مجسم می‌کرد. در آن لحظه هم خود را در جامعه مارشال دوکیسل می‌دید که از جنبه‌های دیگری هم برایش جالب بود، و درباره‌اش چنین نقل شده است: نخوتش تا بدان حد بود که بدستاویز تنبلی در برابر برجسته‌ترین درباریان هم از جا بر نمی‌خاست. خانم وردورن، که کم‌کم با بارون خودمانی می‌شد، گفت: «بینم، شارلوس، در محله‌تان اشراقی پیر مال‌باخته‌ای نمی‌شناسید که بیاید و دریان من بشود؟» آقای دو شارلوس با لبخندی بی‌ریا گفت: «چرا... چرا... می‌شناسم، اما به

درد شما نمی خورد.» - «چرا؟» - «چون می ترسم مهمانهای برازنده تان از همان اتاق دریانی جلوتر نیایند.» این اولین درگیری شان بود. خانم وردورن چندان توجهی به آن نکرد. متأسفانه درگیری های دیگری در پاریس در انتظارشان بود. آقای دو شارلوس همچنان نشسته ماند. وانگهی، با دیدن تسلیم به آن آسانی خانم وردورن، نمی توانست در دل نخندد و این همه را تأیید ضرب المثل های مورد علاقه اش درباره شوکت اشرافیت و پستی بورژواها نداند. «خانم» از رفتار بارون هیچ تعجبی نشان نداد و تنها به این دلیل از او دور شد که ترسید آقای دو کامبرمر مرا دوباره به حرف بکشد. اما پیش از این که به کمک من بیاید می خواست مسأله رابطه آقای دو شارلوس با کنتس موله را روشن کند. پرسید: «گفتید که مادام دو موله را می شناسید. هیچ پیشش می روید؟» این دو کلمه «پیشش می روید» را به این معنی گفت که «آیا به خانه او راه دارید» یا «آیا او اجازه می دهد به دیدنش بروید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تحقیرآلود و زمزمه وار، و به حالتی که بخواهد جوابی دقیق بدهد گفت: «ای، گاهی». این «گاهی» خانم وردورن را به شک انداخت، پرسید: «در خانه اش به دوک دو گرمانت برخورده اید؟» - «درست یادم نمی آید.» خانم وردورن پرسید: «چطور، دوک دو گرمانت را نمی شناسید؟» آقای دو شارلوس گفت: «چطور می شود دوک دو گرمانت را نشناسم» و لبخندی بر لبانش چین انداخت. لبخندی تمسخرآمیز بود، اما چون بارون می ترسید دندان طلایش دیده شود، لبخند را با چینی که به لبهایش انداخت رقیق کرد، در نتیجه پیچ و خمی به خود گرفت و لبخندی مداراآمیز جلوه کرد. «چرا می گوید چطور می شود دوک دو گرمانت را نشناسید؟» آقای دو شارلوس با بی اعتنایی گفت: «خوب برای این که برادرم است» و خانم وردورن را غرق حیرت کرد، نیز دچار این شک که آیا مهمانش او را مسخره می کند، یا فرزند حرامزاده پدر دوک یا از زن دیگری است. فکر این که برادر دوک دو گرمانت بارون دو شارلوس نامیده شود به ذهنش نرسید. به طرف من آمد، گفت: «شنیدم که آقای دو کامبرمر شما را به شام دعوت کرد. می دانید

که، به من مربوط نیست، اما به خاطر خودتان می‌گویم که امیدوارم نروید. اول این که خانه‌اش پر است از آدمهای پکری. وای! اگر دوست دارید با یک مشت کنت و مارکی شهرستانی همنشین باشید که هیچکس نمی‌شناسدشان، تا دلتان بخواهد همچو آدمهایی آنجا هستند.» - «فکر کنم که مجبور باشم یکی دو باری بروم. بخصوص که خیلی دست خودم نیست، چون دختر خاله جوانی دارم که نمی‌توانم تنها بگذارم (به نظرم می‌آمد که این خویشاوندی ادعایی بیرون رفتن با آلبرترین را برایم راحت‌تر کند). در حالی که کامبرمرها می‌شناسندش، قبلاً به آنها معرفی‌اش کرده‌ام...» - «هر طور میل شماست. اما باید بگویم که جای بشدت ناسالمی است؛ چرا باید به خاطر هیچ و پوچ خودتان را دچار ذات‌الریه یا رماتیسم خانوادگی کنید؟» - «مگر جای قشنگی نیست؟» - «چرا... بد نیست. راستش خود من منظره دره اینجا را صد بار به آنجا ترجیح می‌دهم. این را هم بگویم که اگر به من دستی هم می‌دادند آن یکی خانه را قبول نمی‌کردم، چون هوای دریا برای آقای وردورن حکم زهر را دارد. کافی است که دخترخاله‌تان فقط یک کمی عصبی باشد... راستی، اگر اشتباه نکنم خودتان هم عصبی‌اید... گویا نفس‌تنگی دارید. خواهید دید! یک بار برای امتحان بروید، تا یک هفته بعدش خواب به چشمتان نمی‌آید. البته به ما مربوط نیست.» و بی‌توجه به این که آنچه می‌گوید با گفته‌های قبلی‌اش تناقض دارد ادامه داد: «اگر دوست دارید خانه را ببینید، که نمی‌شود گفت قشنگ است، اما بد نیست، خندق قدیمی دورش و پل متحرک کهنه‌اش بامزه است، چون بالاخره من هم باید یک بار پیهش را به تنم بمالم و با آنها شام بخورم، شما هم آن روز بیایید، سعی می‌کنم دسته کوچکم را هم با خودم ببرم و این طوری خوب می‌شود. پس فردا با کالسکه به آرامبوویل می‌رویم. جاده‌اش محشر است، شراب سبیش عالی است. بیایید. بریشو، شما هم بیایید. همین طور، اسکی. خودش برای خودش گردشی می‌شود که فکر می‌کنم شوهرم پیشاپیش ترتیبش را داده باشد. نمی‌دانم کی‌ها را دعوت کرده. آقای دو شارلوس، شما هم هستید؟»

بارون که فقط همین جمله را شنید و نمی دانست بحث گردشی در آرامبوویل مطرح است تکانی خورد و زیر لب گفت: «عجب سؤالی». لحن تمسخرآمیزش به خانم وردورن برخورد. به من گفت: «در ضمن، تا قبل از مهمانی کامبرمرها، چرا دخترخاله تان را اینجا نمی آورید؟ از بحث و گفت و گو، از آدمهای فهمیده خوشش می آید؟ دختر خوشایندی هست؟ بله، خوب، پس چه بهتر. با خودتان بیاوریدش. دنیا که فقط مال کامبرمرها نیست. خوب، معلوم است که خوششان می آید دعوتش کنند، چون هر چه می کنند هیچ کس به خانه شان نمی رود. اینجا هم هوا خوب است، هم با آدمهای فهمیده آشنا می شود. در هر حال، مبادا چهارشنبه آینده غیبت کنید. شنیدم که باید با دخترخاله تان، آقای دو شارلوس و دیگر نمی دانم کی به ریویل بروید. باید ترتیبی بدهید که همه شان بیایند اینجا، یک گروه آدم تازه که یکدفعه از راه می رسد جالب است. رفت و آمد که از این راحت تر نمی شود، جاده ها هم قشنگ است؛ اگر لازم باشد برایتان کالسکه می فرستم. گوا این که نمی دانم چه چیز ریویل برایتان جالب است، غیر از پشه چیزی ندارد. شاید گول کلوچه هایش را خورده اید. آشپز من از آن بهترش را می پزد. کلوچه را باید اینجا بخورید، کلوچه نورماندی واقعی، همین طور نان روغنی، تا نخورده اید نمی دانید. اما، اگر خیلی هوس آشغال های ریویل را دارید، بروید جانم، از من نخواهیدشان چون من قصد گشتن مهمانهایم را ندارم، اگر هم داشته باشم، آشپز حاضر نمی شود همچو چیز عنیفی بپزد و می گذارد و از اینجا می رود. این کلوچه ها را معلوم نیست با چه می سازند. دخترک بینوایی را می شناختم که از این کلوچه ها عفونت معده گرفت، سه روزه مرد. هفده سال بیشتر نداشت. بیچاره مادرش.» این را با لحنی غم آلود گفت، با شقیقه های برآمده ای که انگار انباشته از تجربه و درد بود. «اما خوب، بروید، اگر از جانتان سیر شده اید و خوش دارید پولتان را دور بریزید، برای عصرانه به ریویل بروید. اما خواهش می کنم، این چیزی که ازتان می خواهم مأموریت محرمانه است: سر ساعت شش، همه همراهاتان را بیاورید اینجا.



نگذارید هر کسی برود خانه خودش. هر که را دلتان خواست بیاورید. این را به هر کسی نمی‌گویم. اما مطمئنم که دوستان شما آدمهای خوبی‌اند، برایم کاملاً روشن است که همدیگر را درک می‌کنیم. گذشته از دسته کوچک خودمان، چهارشنبه آینده آدمهای جالبی می‌آیند. خانم لونپون را نمی‌شناسید؟ خیلی زیبا و خیلی هم فهمیده است، اصلاً اسنوب نیست، مطمئنم که خیلی ازش خوشتان خواهد آمد. او هم بناست یک دسته از دوستانش را با خودش بیاورد. این را گفت تا نشان دهد که آوردن دوستان کار رایجی است، نیز برای آن که مرا تشویق کرده باشد. «خواهیم دید نفوذ کدامتان بیشتر است و کدامتان بیشتر آدم می‌آورید، شما یا دو بارب دو لونپون. فکر کنم بناست برگوت را هم بیاورند.» این را با نوعی تردید گفت، چه خبر آن روز صبح روزنامه‌ها آمدن این شخصیت سرشناس را بسیار بعید می‌کرد: نوشته بودند حال نویسنده بزرگ بسیار نگران‌کننده است. «در هر حال، خواهید دید که یکی از موفق‌ترین چهارشنبه‌های من است، هیچ دلم نمی‌خواهد آن شب زنهایی باشند که حوصله آدم را سر ببرند. به امشب نگاه نکنید، مهمانی امشب بکلی ناموفق بود. نه، انکار نکنید، بیشتر از خود من که حوصله‌تان سر نرفته، خود من معتقدم که شب کسل‌کننده‌ای بود. می‌دانید، همیشه مثل امشب نیست! نه فکر کنید این را به خاطر کامبررها می‌گویم که البته هضمشان غیرممکن است، نه، اشرافیانی را شناخته‌ام که به خوش‌مشربی معروف بوده‌اند، اما در مقایسه با دسته کوچک خودم اصلاً هیچ‌اند. شنیدم که گفتید سوان به نظرتان آدم فهمیده و باهوشی بود. اولاً، نظر خود من این است که از این خبرها هم نیست، اما بدون این که بخواهم بحث شخصیت این آدم را بکنم که به نظرم همیشه آدم عمیقاً ناخوشایند و آب زیرکاه و پیش‌پاافتاده‌ای می‌آمد، باید بگویم که خیلی چهارشنبه‌ها شام را با ما بود. بنابراین، می‌توانید از بقیه بپرسید؛ حتی در مقایسه با بریشو، که می‌دانیم خیلی بارش نیست، یک دبیر ساده‌الته خوب بود و من وارد آکادمی کردم، حتی در مقایسه با او هم سوان هیچ بود. وای که چقدر عوضی بود!» و چون دید که من

عکس نظرش را دارم گفت: «واقعیتی است. نمی‌خواهم بدش را بگویم، چون دوست شما بوده؛ در ضمن شما را هم خیلی دوست داشت، درباره شما از حرفهای قشنگی شنیدم، اما از اینها پیرسید که آیا در شب نشینی‌های ما هیچ وقت حرف جالبی از شما شنیده شد یا نه. خوب، این برای خودش محکی است. نه، نمی‌دانم دلیلش چه بود، اما هر چه بود سوان در خانه من هیچ بود و خاصیتی نداشت، نتوانست هیچ چیز از خودش بروز بدهد. آن یک ذره چیزی را هم که می‌دانست از ما یاد گرفت.» پافشاری کردم که مرد بسیار هوشمندی بود. «نه. این را به این خاطر می‌گویند که او را به اندازه من نمی‌شناختید. آدمی بود که خیلی زود معلوم می‌شد چیزی در چنته‌اش نیست. حوصله من یکی را که سرمی‌برد (ترجمه: به خانه گرمانت‌ها و لاترموی‌ها می‌رفت و می‌دانست که من نمی‌روم.) من همه چیز را می‌توانم تحمل کنم غیر از این که کسی حوصله آدم را سر ببرد. آنچه ترکیب فعلی دسته کوچک را توجیه می‌کرد همین انزجار ادعایی خانم وردورن از ملال بود. دلیل این که هنوز دوشسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد این بود که «نمی‌خواست دچار ملال بشود»، همچنان که نمی‌خواست سوار کشتی شود چون حالش به هم می‌خورد. با خود می‌گفتم که آنچه خانم وردورن می‌گوید یکسره نادرست نیست، و در حالی که ممکن بود گرمانت‌ها بریشو را احمق‌ترین آدمی بدانند که به عمر خود دیده‌اند، من چندان مطمئن نبودم که در عمق او اگر نه از خود سوان، دستکم از کسانی برتر نباشد که از «ذوق گرمانتی» برخوردار بودند و آن قدر ظرافت داشتند که از شوخی‌های گنده‌گویانه او پرهیزند، و آن قدر حیا که از آنها سرخ شوند؛ و در این باره در ذهن خود با جدیت مسیحی‌ای کنکاش می‌کردم که تحت تأثیر پور روآیال<sup>۱۶۸</sup> باشد و بحث رحمت پروردگار را پیش خود مطرح کند، به حالتی که انگار با جوابی که می‌یافتم مسأله ماهیت هوش و دانایی تا اندازه‌ای حل می‌شد. خانم وردورن همچنان می‌گفت: «خواهید دید، وقتی اشراف را با آدمهای واقعا باهوش و فهمیده، با آدمهای محیط ما، کنار هم می‌گذارید تازه متوجه می‌شوید که باهوش‌ترین اشراف‌زاده

مملکت کورها اینجا یک چشم بیشتر ندارد. بعد هم، این موجب می شود که بقیه از آدم بپزند. به نحوی که دارم فکر می کنم که آیا بهتر نیست به جای این که آدمها را با هم مخلوط کنم و همه چیز را خراب کنم، برای پکری ها مهمانی های جداگانه ترتیب بدهم تا بتوانم از هسته کوچک خودم آن طور که باید لذت ببرم. خلاصه کنیم: پس شما با دخترخاله تان می آید. این دیگر قطعی شد. خوب. اینجا دستکم برای هردوتان غذا هست. چون که در فترن، از خوردنی و نوشیدنی خبری نیست. بعله! اما اگر از موش خوشتان می آید، از آنجا بهتر جایی نیست. تا دلتان بخواهد موش دارد. هر چقدر هم که بخواهید می توانید آنجا بمانید. اما بدانید که از گرمسنگی تلف می شوید. خود من هم، اگر بخواهم به خانه شان بروم، شامم را می خورم و می روم. برای این هم که به اتان بیشتر خوش بگذرد، بیاید دنبال من. قبل از رفتن یک عصرائه حسابی می خوریم و در برگشت هم شام ساده ای می خوریم. کیک سیب دوست دارید؟ خوب، چه بهتر. آشپز ما بهترینش را می پزد. می بینید که حق با من بود که می گفتم شما برای زندگی در اینجا ساخته شده اید. بیاید اینجا بمانید. می دانید که اینجا خیلی بیشتر از آن که نشان می دهد جا دارد. این را به همه نمی گویم چون می ترسم سر و کله پکری ها پیدا بشود. می توانیم به دخترخاله تان هم اینجا جا بدهیم. هوایی در اینجا می بینید که در بلبک پیدا نمی شود. من که مدهی ام با هوای اینجا می توانم مریض های لاعلاج را خوب کنم. باور کنید، خیلی ها را خوب کرده ام، آن هم نه تازگی ها. چون در گذشته ها هم نزدیک های اینجا می نشستم. جایی بود که خودم گیر آورده بودم، به قیمت مفت گرفته بودم و خیلی بیشتر از این راسپلیر اینها جلوه داشت. اگر با هم برویم نشاتان می دهمش. اما قبول دارم که هوای اینجا هم واقعا آدم را زنده می کند. اما نمی خواهم زیاد حرفش را بزنم، چون آن وقت همه پاریسی ها به این گوشه دنج من هجوم می آورند. همیشه از این نظر شانس آورده ام. خلاصه، به دخترخاله تان بگویید. دو تا از اتاقهای خوشگل رو به دره را به تان می دهیم، صبح می بینیدشان، خورشید و مه! راستی، این یارو

روبر دو سن لو که حرفش را می‌زدید کیست؟» این را با نگرانی پرسید، چون شنیده بود که باید برای دیدنش به دونسیر بروم و می‌ترسید که ولم نکند. «اگر پکری نیست بهتر است بیاوریدش اینجا. حرفش را از مورل شنیدم. فکر می‌کنم یکی از بهترین دوستانش است.» این گفته خانم وردورن یکسره دروغ بود چون سن لو و مورل حتی از وجود یکدیگر خبر نداشتند. اما چون شنیده بود که سن لو آقای دو شارلوس را می‌شناسد، می‌پنداشت که این آشنایی از طریق ویولن نواز باشد و می‌خواست نشان دهد که از همه چیز خبر دارد. «بینم، پزشکی یا ادبیات نمی‌خواند؟ می‌دانید که اگر برای امتحان‌هایش به توصیه‌ای احتیاج داشته باشید، کوتاه همه کاری می‌تواند بکند و اختیارش هم دست من است. برای آکادمی هم، البته برای بعدها می‌گویم، چون فکر می‌کنم هنوز سنش آن قدرها نباشد، برای آکادمی هم، رأی چند نفر را دارم. اینجا هم طبعاً دوستان می‌تواند خودش را خودی بداند و شاید هم دیدن این خانه برایش جالب باشد. دونسیر همچو آتش دهن سوزی هم نیست. اما خود دانید، هر جور میل شماست.» بیش از این پافشاری نکرد، تا به نظر نرسد که سعی می‌کند با «اشراف جماعت» آشنا بشود، نیز از آن رو که مدعی بود نظامی که با آن بر افراد دسته کوچک فرمانروایی می‌کرد، که همان استبداد بود، نامش آزادی است. آقای وردورن با حرکات ستوهیده کسی که از زور خشم در حال خفگی است و به هوا نیاز دارد به طرف ایوانی چوبی می‌رفت که در یک طرف تالار، مشرف به دره، گسترده بود و خانم وردورن با دیدنش پرسید: «چه شده، چه‌ات است؟ باز از دست سائیت ناراحتی؟ خوب، تو که می‌دانی احمق است، به این تن بده و دیگر این قدر عذاب نکش.» و به من گفت: «خوشم نمی‌آید، چون برایش بد است. به خودش فشار می‌آورد. اما این را هم باید گفت که گاهی آدم باید پوست کرگدن داشته باشد تا بتواند سائیت را تحمل کند، بخصوص باید پیش خودش بگوید که قبول همچو آدمی یک جور عمل خیریه است اما نظر خود من بی‌رودربایستی این است که عظمت حماقتش مایه

خوشوقتی است. فکر کنم بعد از شام شنیدید که برای خود شیرینی گفت: ورق‌بازی بلد نیستم. اما پیانو بلدم. قشنگ نیست؟ معرکه است، البته دروغ هم هست، چون پیانو هم بلد نیست بزند. اما شوهر من، علیرغم این ظاهر زمختش خیلی حساس است، خیلی خوشقلب است، و از این خودخواهی سانیّت که همیشه در فکر این است که چطور خودش را مطرح کند، کلافه می‌شود... بس است، جانم، آرام بگیر، خوب می‌دانی که کوتار گفته برای کبدت ضرر دارد. بعد هم، همه‌اش روی سر من خراب می‌شود، فردا سانیّت با اعصاب داغان می‌آید و برای من گریه و زاری می‌کند. بینوا! خیلی مریض است. اما خوب، این دلیل نمی‌شود که دیگران را هم از جان خودشان سیر کند. بعد هم، حتی در مواقعی که زیادی عذاب می‌کشد و آدم دلش می‌خواهد برایش دلسوزی کند، حماقتش فوراً جلوی دلسوزی آدم را می‌گیرد. زیادی احمق است. چاره‌ای نیست جز این که به‌اش بگویی که این کارها هردوتان را مریض می‌کند و بهتر است که دیگر نیاید، چون از این بیشتر از هر چیزی می‌ترسد، شاید آرام بشود.»

از پنجره‌های طرف راست دریا بزحمت دیده می‌شد. اما از پنجره‌های طرف دیگر دره به چشم می‌آمد که بر آن برف مهتاب باریده بود. گهگاه صدای مورل و کوتار به گوش می‌رسید. «آتو دارید؟» - «بس.» آقای دو کامبرمر که دست دکتر را پر از آتو دیده بود، در جواب سؤال مورل گفت: «ها، شما هم که خویش را دارید.» دکتر گفت: «بیبی خشت. به این می‌گویند آتو بله؟ می‌برم و می‌برم.» و خطاب به آقای دو کامبرمر: «می‌دانید که دیگر سورینی در کار نیست؛ دیگر شده دانشگاه پاریس.» آقای دو کامبرمر گفت نمی‌فهمد چرا دکتر این نکته را به او گفته است. کوتار در جوابش گفت: «فکر کردم دارید از سورین حرف می‌زنید، چون شنیدم که گفتید: «سور - بُن<sup>۱۶۹</sup>» چشمکی زد که مثلاً لطیفه‌ای گفته است. سپس حریفش را نشان داد و گفت: «صبر کنید، دارم برایش یک ترافالگار تدارک می‌بینم.» و پنداری ضربه‌ای که می‌خواست بزند کاری بود چون از

خوشحالی به قهقهه افتاد و هر دو شانهاش بالا پایین جهید، حرکتی که در «خانواده» و در «تیره» کوتاه خصلتی تقریباً جانورشناختی برای بیان رضایت بود. در نسل پیش از او، این حرکت را به هم ساییدن دو دست (به حالت مالیدن صابون) همراهی می‌کرد. خود کوتاه هم در آغاز هر دو حرکت را با هم می‌کرد، اما روزی از روزها صابون مالیدن را کنار گذاشت و معلوم نشد این ناشی از دخالت چه عاملی، زناشویی، یا شاید دانشگاهی، بود. دکتر حتی در بازی دومینو، زمانی که حریف را وامی داشت مهره بردارد و جفت شش کند، که برایش اوج خوشحالی بود، به همان تکان دادن شانها بسنده می‌کرد. و هنگامی که - هر چه کم‌تر بهتر - چند روزی به زادگاهش می‌رفت، با دیدن پسرعموش که هنوز در مرحله دست ساییدن مانده بود، در بازگشت به خانم کوتاه می‌گفت: «طفلیک رنه عجب آدم پیش پا افتاده‌ای است.» رو به مورل کرد و گفت: «چیز میزی دارید یا نه؟ نه. پس من این داود پیر را رو می‌کنم.» - «یعنی که پنج آورده‌اید. پس برنده‌اید!» - «سی سینیورا!»<sup>۱۷۰</sup> مارکی گفت: «پیروزی بزرگی است، دکتر.» کوتاه گفت: «پیروزی پیروسی»<sup>۱۷۱</sup> است، و نگاهی از بالای سینک به مارکی انداخت تا اثر گفته‌اش را بر او ببیند. سپس به مورل گفت: «اگر وقت باشد، حاضر یک دست دیگر بازی کنیم. من ورق می‌دهم... آه. کالسکه‌ها حاضر شده. پس باشد برای جمعه. نشانتان می‌دهم بازی یعنی چه.» آقا و خانم وردورن ما را تا بیرون در همراهی کردند. «خانم» لطف خاصی به سانیت نشان داد تا مطمئن شود که فردا هم می‌آید. آقای وردورن به من گفت: «اِه، شما که لباستان کافی نیست پسر جان». من زیادش این اجازه را به او می‌داد که با من پدرانانه حرف بزند. «مثل این که هوا عوض شده.» این گفته‌اش دلم را پر از شادمانی کرد، انگار که از زندگی نهفته و از ظهور ترکیب‌های متفاوتی در طبیعت سخن می‌گفت و این همه باید از تغییرات دیگری خبر می‌داد که این بار در زندگی من پیش می‌آمد و امکاناتی تازه را برایم ایجاد می‌کرد. با همان دری که پیش از رفتنمان به باغ باز شد، حس کردم که «هوا»ی دیگری از یک لحظه پیش